

کفس حقان یسه

جوجو مویز • ترجمه‌ی کیمیا فضایی



کفش‌هایش
جو جو مویز
ترجمه‌ی کیمیا نضایی
ویراسته‌ی سید حمید حیدری‌ثانی
نمونه‌خوانیِ شبنم دانشمند

مدیر تولید: کاوان بشیری
صفحه‌آرایی و آماده‌سازی: واحد تولید کتاب میلکان

چاپ دوم، ۱۴۰۲
تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۵۴-۴۷۲-۷



نشر میلکان

www.Milkan.ir
info@Milkan.ir

فصل اول

سَم^۱ به سقفی که آرام آرام دارد روشن می شود، زل می زند و طبق توصیه‌ی پزشکش، تمرین تنفس می کند تا نگذارد افکاری که ساعت پنج صبح به ذهنش خطور می کنند، با هم یکی شده، به ابر سیاه بزرگی بالای سرش تبدیل شود:

«شش ثانیه دم، سه ثانیه نگه دار، هفت ثانیه بازدم.»

آهسته تکرار می کند: «من سالمم. خانواده‌م سالمین. سگم دست از جیش کردن توی راهرو برداشته. یخچال پُره و هنوز شغل دارم.» کمی از به‌کاربردن واژه‌ی «هنوز» پشیمان می شود؛ چون فکرِ کار، دل‌وروده‌اش را به هم می‌ریزد.

«شش ثانیه دم، سه ثانیه نگه دار، هفت ثانیه بازدم.»

پدر و مادرش هنوز زنده‌اند؛ گرچه راستش را بخواهید، توجیه گذاشتن چنین چیزی در فهرست روزنگار ذهنی چیزهایی که بابتشان شکرگزار است، کار دشواری است. وای خدا! مادرش یکشنبه قرار است راجع به اینکه چرا همیشه به دیدن مادرِ فیل^۲ می‌روند، چند زخم‌زبان درشت بارش کند! مگر نه؟ احتمالاً بین سرو نوشیدنی و کیک، این حرف را خواهد زد. مثل مرگ، مالیات و آن موهایی که هر از چند گاهی روی چانه درمی‌آید، ردخور ندارد. در تصورش حرف‌های مادرش را با لبخندی مؤدبانه می‌پیچاند: «خب مامان جان، نانسی تازه شوهرش رو بعد پنجاه سال زندگی مشترک از دست داده. الان ممکنه یه کم احساس تنهایی کنه.»

پاسخ مادرش را در ذهنش می‌شنود که می‌گوید: «آخه وقتی زنده بود، شما همیشه خدا بهش سر می‌زدین؟ نمی‌زدین.»

«آره، آخه شوهرش داشت می‌مُرد. فیل دوست داشت تا جای ممکن، قبل از اینکه باباش بمیره، کنارش باشه. مهمونی و جشن که نمی‌گرفتیم.»

به خودش می‌آید و می‌بیند بار دیگر دارد از آن بحث‌های خیالی با مادرش می‌کند. دست نگه می‌دارد. سعی می‌کند طبق مقاله‌ای که خوانده، آن فکر را درون جعبه‌ای فلزی کند و درِ فلزی خیالی جعبه را ببندد. در جعبه‌ی اِلا و اِلا بسته

نمی‌شود. درمی‌یابد که این روزها خیلی از این بحث‌های خیالی کرده: با سایمن^۱ سر کار، با مادرش، با خانمی که دیروز در فروشگاه جلوی او در صف ایستاد. در زندگی واقعی هیچ‌کدام از این بحث‌ها را به لب هم نمی‌آورد. فقط دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و سعی می‌کند نفس بکشد:

«شش ثانیه دم، سه ثانیه نگه دار، هفت ثانیه بازدم.»

با خود فکر می‌کند: «من که توی منطقه‌ی جنگی زندگی نمی‌کنم. آب آشامیدنی توی لوله‌ها و غذا توی قفسه‌ها هست. نه انفجاری هست، نه اسلحه‌ای، نه قحطی. این خودش خبیله.» اما فکر کردن به آن کودکان بی‌گناه در مناطق جنگی، اشک به چشمانش می‌آورد. همیشه اشکش دم مشکش است. کت^۲ مدام به او می‌گوید هورمون‌درمانی کند؛ اما او هنوز عادت ماهانه می‌شود و هر از گاهی جوش‌های هورمونی می‌زند. آخر این کجایش منصفانه است؟! به هر حال، وقت برای نوبت‌گرفتن ندارد. آخرین باری که زنگ زد، تا دو هفته نوبت خالی نداشتند. با خودش فکر کرده بود: «اگه داشتم می‌مردم چی؟» و بحثی خیالی با منشی دکتر کرد. اما در زندگی واقعی، فقط گفت: «اوه، یه کم زیادی دیره! ممنون. مطمئنم چیزی نمی‌شه.»

به سمت راستش نگاهی می‌اندازد. فیل خوابیده. چهره‌اش حتی در خواب هم ناآرام است. دلش می‌خواهد دست دراز کند و موهایش را نوازش کند؛ اما این اواخر، وقتی این کار را می‌کند، فیل ناگهان از خواب می‌پرد و شوکه و ناراحت می‌شود، انگار کار وحشتناکی از او سر زده.

در عوض، دو دستش را جلوی بدنش به هم می‌چسباند و سعی می‌کند ژستی آرام و متعادل بگیرد. زمانی کسی به او گفت: «استراحت به اندازه‌ی خواب مهمه. فقط ذهنت رو پاک کن و اجازه بده بدنت به آرامش برسه.»

اجازه بده دست‌ها و پاهات، از نوک انگشت تا بالا، تنش زدایی کنن. اجازه بده کف پاهات سنگین بشن. بذار اون حس آهسته‌آهسته منتقل بشه به مچ پاهات، زانوهایت، رونهات، شکمت...»

چیزی درون ذهنش می‌گوید: «آه، به جهنم اصلاً! یه ربع به شیشه. دیگه باید از جام بلند شم.»

کت می‌گوید: «شیر نداریم.» بدهکارانه زل زده داخل یخچال، انگار منتظر است چیزی آن وسط سبز شود.

«می‌تونی بری مغازه‌ها!»

کت می‌گوید: «وقت ندارم. باید موهام رو درست کنم.»

«خب شرمنده؛ ولی منم وقت ندارم.»

«چرا؟»

«چون دارم می‌رم همون باشگاه اسپایی که بلیت به روزش رو برام خریده بودی: بادی وُرکس. فردا منقضی می‌شه.»

«اون رو که به سال پیش بهت دادم! تازه آگه بخوای بری سر کار که دو ساعت بیشتر نمی‌تونی اونجا باشی.»

«هماهنگ کردم به خرده دیرتر برم سر کار. حداقل نزدیک شرکت. تا الان وقت نداشتم.» هیچ‌وقت برای هیچ کاری وقت ندارد. این حرف، مثل «چقدر خسته‌م» ورد زبانش است. اما هیچ‌کس وقت ندارد، همه خسته‌اند.

کت ابروهایش را بالا می‌اندازد. برای او، مراقبت شخصی از همه چیز واجب‌تر است؛ حتی از نیازهای اولیه‌ای مثل پول و مسکن و غذا.

کت با وحشتی نه‌چندان پنهان، به کمر و دور باسن مادرش نگاه می‌کند که روزه‌روز اندازه‌شان به هم نزدیک‌تر می‌شود و می‌گوید: «هی! دارم بهت می‌گم مامان، از چیزی که داری استفاده کن. نکنی، از دستش می‌دی‌ها!» در یخچال را می‌بندد: «اوه! نمی‌دونم چرا بابا نمی‌تونه بره به پاکت شیر بخره.»

وسایلش را جمع می‌کند و می‌گوید: «واسه‌ش یه یادداشت بذار. شاید امروز حالش بهتر باشه.»

«شاید هم میمون از پشت من دربیاد و پرواز کنه.»

کت جوری با عصبانیت و عبوس از آشپزخانه خارج می‌شود که فقط از دخترهای نوزده‌ساله برمی‌آید. چند لحظه بعد، سم صدای غرش بلند سشوار را می‌شنود و می‌داند تا وقتی خودش آن را بر ندارد، در اتاق کت خواهد ماند.

از پای پله‌ها داد می‌زند: «فکر کردم دیگه شیر گاو نمی‌خوری.»

سوار لحظه‌ای خاموش می‌شود. پاسخ می‌شوند: «حالا دیگه فقط داری می‌ری روی اعصاب ها!»

مایویش را پشت کمد پیدا می‌کند و آن را در کوله‌پشتی اش می‌چپاند. مشغول درآوردن مایوی خیسش است که مامان‌های ترگل‌ورگل از راه می‌رسند. براق و عین‌ترکه لاغر، سریع دورش را می‌گیرند و بلندبلند با همدیگر حرف می‌زنند. صدایشان سکوت بخارگرفته‌ی رخت‌کن را پُر می‌کند، انگار اصلاً او را نمی‌بینند. سم حس می‌کند آرامش لحظه‌ای ناشی از بیست بار شناکردن طول استخر در چشم‌به‌هم‌زدنی دود شد و به هوا رفت. یک ساعت طول کشید تا یادش بیاید از این جور جاها متنفر است: آپار تاید بدن‌های روفرم و کُنچ‌هایی که او و سایر افراد گوش‌تالو سعی می‌کنند پنهان شوند. میلیون‌ها بار از جلوی اینجا رد شده و از خودش پرسیده بود داخل برود یا نه. متوجه می‌شود که این خانم‌ها کسانی هستند که حالش را بدتر می‌کنند. اگر هیچ‌وقت نمی‌آمد تو، این قدر حالش بد نمی‌شد.

«بعدش واسه قهوه وقت می‌کنی، نینا؟ فکر کردم چطوره بریم اون کافه‌ی خوشگلی که پشت لوازم‌آرایی اسپیس‌ان‌کی باز شده، همون که سالاد ماهی داره.»

«آره حتماً. اما باید تا یازده برم. می‌خوام لئون^۱ رو ببرم ارتودنسی. امز؟^۲»

«وای خدا! چه خوب! نمی‌دونی چقدر تفریحات دخترانه دلم می‌خواد!»

این‌ها خانم‌هایی هستند که لباس‌های روزمره‌شان لباس‌های ورزشی برند است، موهایشان مرتب و اصلاح‌شده است و برای قهوه وقت دارند. این‌ها خانم‌هایی هستند که ساک‌های ورزشی شان^۳ برند است، نه مثل مال او برند تقلبی و ارزان‌قیمت مارک جیکوبز، و شوهرهایی به‌نام‌های روپ^۴ یا تریس^۴ دارند که عین نقل و نبات پاکت‌های پرویمیانی از اسکناس می‌اندازند روی پیشخوان‌های درخشان مارک کنران شاپ آشپزخانه‌ی خانم‌هایشان. این‌ها خانم‌هایی هستند که آفرودهای گنده‌ای سوار می‌شوند که هیچ‌وقت گلی نمی‌شود. هر جا عشقشان کشید، دوبل پارک می‌کنند و به باریستاها^۴ خسته می‌گویند برای بچه‌های نق‌نقویشان بیسی چینو بیاورند. وقتی چیزی که می‌گیرند دقیقاً باب میلشان نیست، نچنج راه می‌اندازند. تا

1. Leonie
2. Ems
3. Rupe
4. Tris

ساعت چهار صبح بیدار نمی ماند و نگران قبض برق نیستند. حتی استرس ملاقات هرروزه با رئیس جدیدشان با کت شلوار براق را که خیلی هم تلاش نمی کند انزجارش از شما را پنهان کند، ندارند. شوهرهایشان تا لنگ ظهر با پیژامه نمی گردند و هر بار خانم هایشان اشاره می کنند چطور است بار دیگر به آن درخواست شغلی فکر کنند، پاچه‌ی نشان را نمی گیرند.

سم در سن و سال بدی است، سن و سالی که همه‌ی چیزهای بد انگار تغییرناپذیرند: چاق شده، بین ابروهایش چروک افتاده، اضطراب دارد و از طرف دیگر، بقیه‌ی چیزها (امنیت شغلی، زندگی زناشویی شاد، رؤیاهایش) انگار راحت از دستش دررفته اند.

یکی از خانم ها دارد می گوید: «باورت نمی شه امسال چقدر قیمت های هتل لی مریدین رو بردن بالا!» خم شده و دارد موهایش را که در آرایشگاهی گران قیمت رنگ کرده، با حوله خشک می کند. سم مجبور است یک وری رد شود تا موقع رد شدن به او نخورد.

«می دونم! می خواستم واسه کریسمس برای موریس^۱ رزرو کنم... ویلایی که همیشه اجاره می کردیم، چهل درصد اومده روش.»

«افتضاحه.»

با خود فکر می کند: «بله، افتضاحه. طفلکی همه تون!» به ون بزرگی فکر می کند که فیل دو سال پیش خریده بود تا تعمیرش کند. با شوق و ذوق به ون بزرگی که آفتاب گردان بزرگی پهلویش نقاشی شده بود و راه جلوی خانه شان را سد کرده بود، چشم دوخته و گفته بود: «می تونیم آخر هفته ها بریم لب ساحل.» هیچ وقت از تعمیر سپر عقب جلوتر نرفت. از سال سیاهش به این طرف، جلوی خانه شان جا خشک کرده و یادآور همیشگی و هرروز چیزی است که از دست داده اند.

سم هول هولکی لباسش را می پوشد و سعی می کند پوست رنگ پریده اش را زیر حوله مخفی کند. امروز چهار قرار ملاقات با مشتری های مهم دارد. نیم ساعت دیگر با تد^۲ و جول^۳ از پرینت اند ترسنپورت ملاقات خواهد کرد. آن ها سعی خواهند کرد برای شرکتشان کسب و کار حیاتی جور کنند. او هم تلاش خواهد کرد شغلش را حفظ کند و شاید شغل همه شان را.

1. Mauritius

2. Ted

3. Joel

خب، پس هیچ فشاری رویش نیست.
 «فکر کنم امسال قراره بریم مالدیو. می‌دونی که، قبل از اینکه غرق بشه بره زیر آب.»

«اوه، چه فکر خوبی! ما که خیلی دوست داشتیم. چقدر حیف که داره می‌ره زیر آب!»

خانم دیگری از کنار سم رد می‌شود تا کمدش را باز کند. مثل سم، موهای مشکلی دارد. شاید یکی دو سالی جوان‌تر است؛ ولی بدنش ظاهر روفرِم کسی را دارد که ورزش سنگین، آبرسانی و لایه‌برداری کار هر روزش است. بوی پول می‌دهد، انگار واقعاً دارد از لای منافذش منتشر می‌شود.

سم حوله‌اش را محکم‌تر دور پوست رنگ‌پریده و لک‌وپیس‌دارش می‌پیچد و می‌رود گوشه‌ای تا موهایش را خشک کند. وقتی برمی‌گردد، همه رفته‌اند. نفس راحتی می‌کشد و روی نیمکت چوبی خیس ولو می‌شود. به این فکر می‌کند که برود و روی یکی از آن تخت‌های مرمر گرمایشی، یک گوشه نیم ساعت بخوابد. این فکر ناگهان او را غرق در لذت می‌کند: نیم ساعت درازکشیدن در سکوت دل‌نشین!

موبایلش در کتش که در کمد پشت‌سرش آویزان است، صدایش می‌زند. دست می‌برد در جیبش و موبایلش را بیرون می‌آورد.

«آماده‌ای؟ ما بیرونیم.»

تایپ می‌کند: «چی؟ قرارمون تو فرامپتونز امروز بعدازظهر بود که!»

«سایمن بهت نگفت مگه؟! قرارمون افتاد ساعت ده. بجنب... باید راه بیفتیم.»

وحشت‌زده به موبایلش خیره می‌شود. این یعنی ظاهراً باید بیست‌وسه دقیقه‌ی دیگر سر قرار اولش باشد. ناله‌ای می‌کند. هول‌هولکی شلوارش را می‌پوشد، کوله‌پشتی سیاهش را از روی نیمکت برمی‌دارد و با عجله سمت پارکینگ می‌رود. ون سفید کثیفی که روی درش نوشته شده گری‌ساید پرینت سولوشنز دم در منتظر ایستاده و موتورش روشن است. او با دمپایی‌های لانگشتی باشگاه، لخلخ‌کنان به سمت ماشین می‌رود. با اینکه فردا حتماً پششان می‌دهد، از الان بابتشان عذاب وجدان گرفته، انگار جرم و جنایت بزرگی مرتکب شده است. موهایش هنوز خیس است و اندکی به نفس نفس افتاده.

سوار ون که می‌شود، تد می‌گوید: «فکر کنم سایمن به خونت تشنه‌ست، عزیز دلم.» روی صندلی جلو کمی آن‌ورتر می‌رود تا جا برای او باز شود. بوی سیگار و دندودورانت می‌دهد.

«نه بابا!»

جول فرمان را می‌چرخاند و می‌گوید: «حواست جمع باشه بهش. تمام ساعت‌های قرارملاقات‌ها رو با جنویو^۱ دو بار چک کن.» به حرمت روز مهمی که پیش رو دارند، گیس‌های آفریقایی‌اش را مرتب به‌صورت دم‌اسبی جمع کرده است. وقتی می‌پیچند به خیابان اصلی، تد می‌گوید: «از وقتی اون‌ها مدیریت رو به دست گرفتن، اصلاً مثل قبل نیست، نه؟ حس می‌کنم هر روز انگار لب مرز اخراج شدنیم.»

روی داشبورد، دو پاکت کاغذی شکری هست و تد سومی را به او می‌دهد که دونات بزرگ و داغی درونش هست. می‌گوید: «بفرمایید صبحانه‌ی ورزش کاران.» نباید این را بخورد. حداقل دو برابر کالری‌ای که همین الان با شناکردن سوزانده، کالری دارد. از اینجا می‌تواند آه از سر ناامیدی کت را بشنود: گاز گنده‌ای به آن می‌زند و به‌خاطر آرامش و گرمای شکر، چشمانش را می‌بندد. این روزها، سم دلش به همین لذت‌های ناچیز خوش است.

جول می‌گوید: «جنویو دوباره شنیده پشت تلفن داشته راجع به تعدیل نیرو صحبت می‌کرده. می‌گه وقتی رفته توی اتاقش، حرف رو عوض کرده.» هر بار واژه‌ی «تعدیل نیرو» را می‌شنود (واژه‌ای که دیگر مثل بید به‌دام‌افتاده در شرکت بال‌بال می‌زند) دل‌وروده‌اش به هم می‌پیچد. نمی‌داند اگر او هم شغلش را از دست بدهد، چه خاکی باید به سرش کند. فیل داروهای ضدافسردگی‌ای را که دکتر تجویز کرده، نمی‌خورد. می‌گوید خواب‌آلودش می‌کنند، انگار همین الانش هم اکثر روزها تا یازده نمی‌خوابد.

تد که انگار خودش هم حرفش را باور ندارد، می‌گوید: «به اونجاها نمی‌رسه. سم قراره امروز کاروکاسبی رو روبه‌راه کنه، مگه نه؟»

متوجه می‌شود که هر دو دارند به او نگاه می‌کنند. می‌گوید: «آره» و بعد با انرژی بیشتری می‌گوید: «آره!»

میردام سری تکان می دهد. سم متوجه می شود که زن های این بینی نوع بیان خلاصه‌واری دارند. دیگر هیچ کدام از آن رفتارهای تهاجمی ای که در دهه های بیست و سی عمرشان برای پیشبرد منافع داشتند - و نه حتی ذره ای حس رقابت جویی - ندارند. تا اواخر دهه ی چهل و پنجاه شان همگی بازماندگانی از مرگ، طلاق، بیماری، تروما یا بالاخره از یک چیزی هستند.

- از متن کتاب -

فکر می کنید یک جفت کفش چقدر می تواند مسیر زندگی آدم را عوض کند؟ کفش هایش رمانی است به شدت سرگرم کننده و تسلی بخش درباره ی دوستی، قدرت زنان، خانواده، خیانت و امید.

خودتان را برای هیجان چرخ و فلکی احساسی آماده کنید. با خواندن این کتاب که از همان صفحات اول شما را با پیامدهای غیرمنتظره، دادگاه و گاهی اتفاقات مضحک درگیر می کند، به قدرت دوستی، انعطاف پذیری زنان و ماهیت عشق پی می برید. دوزن با پیشینه و سبک زندگی کاملاً متفاوت با جابه جاشدن ساکشان در باشگاه ورزشی مجبور می شوند کفش های همدیگر را بپوشند و گوشه ای از زندگی دیگری را درک کنند. همین کفش ها زمینه ساز اتفاقات بزرگتری می شوند و آن ها را در شرایطی غیرعادی به هم می رسانند تا بدون این که بخواهند به هم درس زندگی بدهند.

کفش هایش داستان دوستی زنانه است. از آن دوستی هایی که پلی بر تفاوت ها می زند و مهم ترین اتفاق زندگی ات می شود. همچنین صدای زنانی ست که با گذر از جوانی احساس می کنند از چشم ها افتاده اند و اهمیت سابق را ندارند. زنانی که اگرچه همه به آن ها نیاز دارند اما کسی آن ها را نمی خواهد. این قضیه به خصوص در مورد سم با آن رئیس کُندذهنش صدق می کند و همدردی خواننده را به همراه دارد.

«قدرت، قدرت واقعی، لزوماً این نیست که به خواسته های یکی دیگه تن نندی. قدرت یعنی این که هر روز با موقعیتی تحمل ناپذیر و سخت مواجه بشی تا از عزیزانت حمایت کنی. قدرت یعنی ساعت ها بودن تو اون اتاق وحشتناک گرچه تک تک سلول های بدنت داره بهت می گه نمی تونه بیشتر از این تحمل کنه.»